اشتیاق-بخش ششم

لان وانگجی اصلا به او گوش نمیکرد همانطور به او زل زده بود انگار می ترسید اگه یک ثانیه پلک بزند وی ووشیان فرار خواهد کرد.وی ووشیان دست خود را روی چشمانش نهاد و نیمه پایین صورت را در آب فرو برد همزمان او در زیر آب به حباب درست کردن پرداخت.وی ووشیان آرام گونه اش را نیشگون گرفته و با خنده گفت:«اِر-گاگا،چند سالته تو؟»

او صابون و پارچه ای که در کناری بودند را برداشت تا از صورت تا رو به پایین بدن لان وانگجی را تمیز کند.در حین پاک کردن بدنش ناگهان متوقف شد.قبلا لان وانگجی موهای بسته شد و پیشانی بند خود را جوری قرار میداد که قسمت بالاتنه اش را می پوشاند ولی حالا که او موهای سیاه و خیس لان وانگجی را کنار زد تا پشت شانه ها و سینه اش را پاک کند. میتوانست بوضوح جای شلاق تادیب و نشان سوخته روی سینه اش را ببیند.وی ووشیان پارچه را کنار برده و به عقب رفت.

جای شلاق ها از روی کمرش بالا می آمد به سینه،شانه بازوها و سراسر پوست سفیدش را می پوشاند.زخم ها ظاهری ترسناک داشتند آنچه که میشد بدنی عالی خواند را نابود کرده بودند.پس از اینکه مدتی در سکوت به جای زخم ها خیره شد،پارچه را در آب فرو برد و به آرامی روی جای زخم ها کشید.در نهایت مهربانی اینکار را انجام داد انگار نمیخواست لان وانگجی را اذیت کند ولی این زخم ها قدیمی بودند.زمان زیادی از دردشان گذشته بود.ولی اگر زخمها تازه بودند با توجه به شخصیت لان وانگجی ،برایش مهم نبود چقدر دردناک باشند همه جور تحمل میکرد کوچکترین صدایی از روی درد از او شنیده نمیشد و ذره ای ضعف نشان نمیداد.

وی ووشیان میخواست از این فرصت استفاده کند تا بداند این زخم ها چگونه ایجاد شده اند؟! در مکتب گوسولان تنها کسانی که حق مجازات لان وانگجی به این شکل را داشتند لان شیچن و لان چیرن بودند.مگر برادرش که از همه به او نزدیک تر بود چرا باید اینطور مجازاتش

میکرد یا عمویش کسی که به تنهایی او را بزرگ کرده و مایه افتخارش بود چرا باید چنین کار وحشتناکی در حقش می کردند؟؟ و نشان آهنین مکتب چیشان ون که او هیچگاه ندیده بود...

این عبارات در ذهنش سرازیر میشد ولی جلویشان را میگرفت.اگر لان وانگجی نمیخواست به او بگوید پس نباید می پرسید.هرچند لان وانگجی پس از هوشیاری تمام این چیزها را فراموش میکرد ولی اینکه در برابر وی ووشیان سعی میکرد بنوشد بدین معنی بود که به او اعتماد داشت.اگر از این فرصت برای برملا کردن رازها و مسائل زندگی شخصی لان وانگجی استفاده میکرد که او نمیخواست دیگران درباره ش بدانند آیا عملی حقیرانه نبود؟

وی ووشیان او را مست گیر آورده و تقریبا تا نیمه شب روی موضوع اندیشید اما هنوز به پاسخی نرسیده بود.نه که چیزی را فراموش کرده باشد بلکه همیشه در پس ذهن خود به لان وانگجی نوشیدنی میداد و از او می پرسید:«هانگوانگ جون نظرت درباره من چیه؟» ولی هر بار که نوبت اقدام میشد دلایلی پیش می آورد تا پشیمان شود مثلا میگفت چندان علاقمند نیست پس از اینکه مدت زیادی او را به بازی گرفته سوال بپرسد یا اینکه فکر میکرد چندان مساله ضروری نیست و زمان مناسبش که رسید میتوانند با هم حرف بزنند...اما با وجود تمام این بهانه ها تنها دلیلی که سبب شده بود تا اینجا طولش بدهد احتمالا این بود که می ترسید.

می ترسید پاسخی متفاوت با چیزی که امیدوار بود بشنود.لان وانگجی دستانش را لبه وان قرارداده بود ناگهان چرخید و او را نگریست.وی ووشیان بالاخره متوجه شد در حین تمیز کردن او ذهنش در حال داستان سرایی بوده و مدتی دست خود را حرکت نداده بود و کمر لان وانگجی را چنان سرخ کرد که انگار کتکش زده اند.او سر جای خود ایستاد و گفت:«آخ متاسفم،حواسم پرت شد دردت اومد؟»

لان وانگجی با وجود اینکه پوست کمرش توسط وی ووشیان سرخ شده بود ولی چیزی نگفت تنها سر خود را تکان داد.وی ووشیان که دید او چطور مطیعانه و بی سر و صدا درون وان می نشیند حقیقتا احساس تاسف میکرد.انگشتان خود را بحرکت درآورده *(تا اینجای ترجمه چپتر جدید تکراری بود ولی بخاطر امانت داری نسبت به مترجم انگلیسی گذاشتم بمونه!)* چانه اش

را به آرامی لمس کرد میخواست کمی تسلی از خود نشان دهد با اینهمه تنها دست زده به چانه اش کافی نبود حس میکرد انگشتانش به خارش افتاده اند میخواست به عضلات شکمش دست بکشد ولی لان وانگجی در نیمه راه دستش را گرفت و با صدای آرامی گفت:«بهم دست نزن!»

قطرات درشت آب روی مژه ها و چهره زیبایش جا خوش کرده بود.چهره اش سرد و چشمانش خیس بودند.وی ووشیان امشب کارهای سبکسرانه بیشماری دربرابر لان وانگجی انجام داده بود.عادت کرده بود به اینکه لان وانگجی میگذاشت هر چه دوست دارد انجام دهد. الان با وجود اینکه جلویش را گرفته بود هنوز شجاعت داشت:«چرا که نه؟ مگه تا الان نذاشتی بدنتو لمس کنم؟»

لبهای لان وانگجی بهم مهر شدند.هیچ چیزی نمیگفت نه خشمگین بود و نه نبود...وی ووشیان وقتی این حالت را دید کمی احساس گناه کرد:«باشه دیگه بدنتو لمس نمیکنم خودت اینکارو بکن!»

وقتی این را گفت پارچه را کناری انداخت تا برود اما لان وانگجی به او اجازه رفتن نداد و دستش را دور مچ او محکمتر از قبل پیچاند.به او دستور داد:«جایی نرو!»

وی ووشیان کمی تقلا کرد تا خودش را از دست او رها کند اما نتوانست پس تصمیم گرفت روی اعصابش رژه برود:«هانگوانگ جون،ببین داری اذیتم میکنی...بهم گفتی صورتتو بشورم ولی نمیزاری صورتت رو لمس کنم ، نمیزاری برم ...تو بگو ازم چی میخوای؟»

پس از دمی سکوت،لان وانگجی با لحنی محکم و با زورگویی گفت:«درهر صورت،نمیتونی جایی بری!»

وی ووشیان کمی به صورت لان وانگجی آب پاشید:«رفتارت رو ببین هم زور میگی هم داری اذیت میکنی!»

لان وانگجی نه جاخالی داد و نه از برخورد آب با صورتش یکه خورد:«بهت گفتم بهم دست نزن!»

بنظر میرسید لحنش هشدار آمیز است.شاید اثرات بعد از نوشیدن بود که وی ووشیان در سر و جسم خود احساس گرمای عجیبی داشت.او گوشه لبان خود را پیچاند :«اگر بهت دست بزنم اونوقت چیکارم میکنی؟ مجازاتم میکنی که بشینم از روی متون کپی کنم؟ ساکتم میکنی یا مجبورم میکنی رو زمین زانو بزنم؟»

چشمان لان وانگجی روی او قفل شده بود،برقی در چشمانش پیچید بنظر میرسید عصبانی شده...صورتش،حالتش،چشمانش،وضعیتش و خود این شخص نفس وی ووشیان را بند آورده بود.تصمیم گرفت همه انرژی خود را نشان دهد دست خود را در آب فرو برد و قسمتی از بدن لان وانگجی را گرفت و فشرد و مالید:«هانگوانگ جون،نگو خوشت نمیاد اینطوری بهت دست بزنم؟!»

وی ووشیان به خود جرات داده بود با حرفها و حرکاتش او را عصبانی کند.لان وانگجی جوری وانکش نشان داد که انگار ماری سمی او را نیش زده با خشونت او را کشید.وی ووشیان احساس میکرد قدرت ناجوری بر جسمش وارد شده و نتوانست جلوی کشیدن شدن به درون وان را بگیرد.آب به همه جا پاشید.اوضاع از کنترل خارج شد.همیشه اینطور میشد مهم نبود چه کسی ماجرا را شروع میکرد وقتی وی ووشیان کمی بهتر متوجه حالت خود شد دید که روی پاهای لان وانگجی نشسته است.

آنان مدتی همانطور یکدیگر را در آغوش گرفته و بوسیدند. وی ووشیان در حین بوسیدن دستانش را دور گردن لان وانگجی محکم کرد همانطور او را می بوسید و از هم جدا نمیشدند ناگهان بانگ برداشت:«آخ»

وقتی چشمان خود را باز کرد قطره ای خون روی لبش را پاک کرد و با لحن سرزنش باری گفت:«لان جان،باز چرا عین سگ گازم میگیری؟؟؟»

لبانش که دلی سیر بوسیده شده حالا برنگ خون درآمدند.آنها مدتی بهم خیره شدند و بخاطر نارضایتی بی موقع،لان وانگجی پاسخش را با گاز دیگری از لبانش داد.وی ووشیان بخاطر مکیدن و گاز گرفتن لبهایش اخمی کرد و از روی انتقام دست برد و همانجای مطمئن قبل را

با شدت بیشتری مالید.هیچ کسی جرات نداشت چنین کارهای بی شرمانه ای را در برابر لان وانگجی انجام دهد ولی وی ووشیان نه یکبار که دوبار اینکار را کرده بود.چهره اش بی درنگ تغییر کرد.دستش را محکمتر دور وی ووشیان گرفت و سفت تر از قبل در آغوشش کشید چنان که جای انگشتانش روی بدن او ماند.وی ووشیان درحالیکه نفس میگرفت گفت:«چیه؟ عصبانی شدی؟ شاید ندونی لان جان ولی من عاشق وقتاییم که عصبانی میشی....»

لحن صدایش پر از هیجانی بدون ترس بود.با گفتن این حرفها،گوشه لبهای لان وانگجی را گرفته و رو به بالا برد.پوست بدن لان وانگجی چنان داغ بود که انگار درون شعله های آتش نشسته است.او یک دست خود را دور وی ووشیان محکم کرده و با دست دیگر محکم به لبه وان چوبی کوبید و دو تکه اش کرد.وضعیت اتاق کاملا بهم ریخت ابدا نمیشد به آن وضعیت آشفته نگریست....ولی در آن لحظه آنها نمیتوانستند نگران چیزهای بی اهمیت باشند لان وانگجی تقریبا وی ووشیان را از جا بلند کرد و روی تخت انداخت.همینکه وی ووشیان سعی داشت کمی جای خود را درست کند لان وانگجی او را دوباره فشار داد.حرکاتش حقیقتا وحشیانه بودند او دیگر همان هانگوانگ جون نیکوکار و معقول همیشگی نبود.

بدن وی ووشیان از این برخورد با تخت درد گرفته بود.او تقلا کنان به سر و صدا افتاد لان وانگجی مکثی کرد و وی ووشیان با استفاده از فرصت جستی زده و او را درون تخت هل داد و تا آنجا که می توانست سفت و سخت او را گرفت و در کنار گوشش گفت:«معلوم نیست توی تخت چقدر میتونی وحشی باشی....»

چشم وی ووشیان به لاله گوش او افتاد و نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گوشش را گاز گرفت.لاله گوشش،سرد و نرم بود.بعد از گاز گرفتن،لاله گوش او را به لب گرفته و مدتی مکید.انگشتان لان وانگجی روی شانه های وی ووشیان قفل شدند.قدرت دستان او بشدت زیاد بود. وی ووشیان از شدت فشار به نفس زدن افتاد.نگاهی به شانه های خود انداخته و جای پنج انگشت او را که بدنش را سرخ کرده بود دید.وی ووشیان نیز با ران خود میان پای لان وانگجی را فشرد وانمود میکرد تهدیدش میکند:«برای چی اینقدر بدجنس شدی هاه؟ مراقب باش چون من....»

لان وانگجی نیز دست برد و کمربند بهم ریخته او را باز کرد.وی ووشیان که از روی عمد میخواست اذیتش کند دستش را پس زد و نیشخند زنان گفت:«هانگوان جون،عجله داری؟»

نمیدانست خیالاتی شده یا نه ولی چشمان لان وانگجی برنگ خون درآمده بودند.او دوباره دست دراز کرد و وی ووشیان آرام جاخالی داد:«نه که نمیخوام درش بیارم...فقط دوست دارم خودم اینکارو بکنم!»

با گفتن این حرف،کمربند خود را باز کرده و لباس ها را درآورد کاملا عریان بود و دوباره روی پایین تنه لان وانگجی نشست.هر دویشان بدون لباس و عریان بودند.پوست تنشان بهم برخورد میکرد با صمیمیت بی اندازه یکدیگر را می بوسیدند و یک لحظه از حرکت باز نمی ایستادند.وی ووشیان دست چپ خود را پشت گردن لان وانگجی نهاده و ذره ای فضا میانشان باقی نمانده بود،وی ووشیان لبهای او را گاز میگرفت و می مکید بعد دست راست خود را پایین تر برد و خطوط قدرتمند روی کمرش را با نوک انگشت لمس میکرد با همه وجودش روی زخم های ناهموار کمر او را لمس می کرد و لذت می برد.

حرکات لان وانگجی نیز دست کمی از او نداشت دستان لاغر و لطیفش را که دور بدن وی ووشیان می مالید با بند انگشتانش روی کمر و کفل های او و انتهای ران هایش را با قدرت زیادی می مالید و لمس میکرد.وی ووشیان انگار در دست او مانند یک زیتر در حال ارتعاش و نوا بود. کسی که زیتر جسمش را می نواخت حرکاتی به نرمی و شکوه نواختن زیتر هفت سیم انجام میداد ولی صدایی که از دهان وی ووشیان خارج میشد به عظمت و زیبایی زیتر نبود او از روی لذتی که بر آن کنترلی نداشت می نالید.... دستان لان وانگجی قدرتمند بودند و نواحی حساس بدنش را نیشگون میگرفت.وی ووشیان ابتدای امر از اینکار خوشش آمد ولی بعد جایش را سوزش و زق زق گرفت.سینه اش بشدت بالا و پایین میرفت او نفس زنان،لبهای ورم کرده و زخمی خود را تکان داد:«هانگوانگ جون،ت-تو چرا وقتی لباس تنت نیست اینطوری میکنی؟ واسه چی نیشگونم میگیری؟ باور کن دیگه حقت نیست بهت بگن نجیب زاده!»

وانمود کرد،نا امید شده و دست شکنجه گر لان وانگجی را از خود دور ساخت.لان وانگجی از روی نارضایتی به غرغر افتاد وی ووشیان گفت:«اینطوری نکن دیگه،بیا، میزارم نیشگونم بگیری...اینجا رو نیشگون بگیر!» با گفتن این حرف دست لان وانگجی را به ناحیه پایین بدن خود برده و با خنده گفت:«اینجا رو هر قدر دوست داری نیشگون بگیر....از عضلاتت استفاده کن!»

در میان این شلوغی،وی ووشیان پیش خود احساس میکرد او حقیقتا طبع خودآموز قدرتمندی برای انجام این چنین کارهای قبیح دارد.ولی تجسم یک چیز بود و عمل یک چیز دیگر...او در دو جسم زندگی کرده و جز خودش هیچ کسی به اندام های خصوصیش دست نزده بود ولی وقتی دست گرم لان وانگجی را روی آن قسمت حس میکرد ناخودآگاه می لرزید و به خود می پیچید.احساس بی نظیری داشت وقتی عضوش در میان انگشتان لان وانگجی نگهداشته شده و با آن ریتم نوازش میشد.وی ووشیان ناخودآگاه بدن خود را کشید،دستان خود را روی شانه و کمر لان وانگجی می کشید و رسما پایین تنه خود را به دستان او پیشکش میکرد. حرکات دست او سریعتر شده بودند.وی ووشیان از روی لذت شدید،به نفس زدن افتاد. چشمان خود را بسته بود و انگشتانش را می پیچاند و میخواست به جایی چنگ بزند ولی تنها توانست چند ضربه بیهوده با دست به کمر عریان لان وانگجی بزند.کاملا ناگهانی احساس کرد تنها او نیست که باید این لذت را تجربه کند پس دست راست خود را به جستجوی عضو پایین تنه لان وانگجی فرستاد...

وقتی دستش به او رسید،احساس کرد آن چیز داغ و کلفت بزرگتر و قوی تر شده و در دستش سخت تر از آهن بنظر میرسید.با لمس آنجا،گونه هایش سرخ شدند.هیچگاه فکرش را هم نمیکرد روزی برسد که منطقه مخصوص یک مرد را اینطور لمس کند.ابداً قابل تصور نبود ولی وقتی بیاد آورد کسی لمس میکند لان وانگجی است هیجانش بیشتر شده و اصلا نمیتوانست جلوی حرکت دست خود را بگیرد.آن را محکم گرفته بود و بی محابا ضربه میزد و پاهای لیز و لغزان خود را به آن می مالید.

لان وانگجی حالا بسختی نفس میکشید.آن چیزی که در دست وی ووشیان قرار داشت نیز

به تپش افتاده و شدیدا میسوخت.در کنار گوشهای هم،صدای نفس های بی وقفه یکدیگر و ناله های وی ووشیان را میشنیدند.هرچند مدتی به این منوال گذشت،تا اینکه وی ووشیان احساس کرد تمام خون و احساس لذتی که بدنش را فراگرفته در یک نقطه در سرش جمع شده اند موهایش تنش سیخ شده و صدایش با ناله بلندی در گلو شکست:«لان .... لان جان...و-وایسا....من....» پیش از اینکه بتواند حرف خود را به پایان برساند لذتی عمیق در تمام وجودش منفجر شد.

صدای وی ووشیان بند آمد. یک لحظه نوری سفید در سرش جرقه زد،کمی بعد هنوز گیج و منگ بود که ذرات درخشانی را روی عضلات در هم پیچیده جسم لان وانگجی دید.فهمید که در دم ارضا شده،لان وانگجی نیز همزمان با او ارضا شده و خودش را تخلیه کرده و مایع آبکی سفیدی را بمیان پاهای او ریخته بود.وی ووشیان با کوچکترین حرکت میدید که این مایع شرم آور آرام سر میخورد و به نواحی حساس تر او می ریزد.کاملا احساسش میکرد و همه چیز بهم ریخته بود چسبانکی مایع تاحدی ناحیه زیرین کفلش را آزار میداد.ولی آن چیزی که برایش کاملا مسلم بود احساس واقعی تجربه لذت بود.

سر لان وانگجی در سینه و بدن گرم وی ووشیان فرو رفته بود.وی ووشیان هیچ انرژی نداشت و حس میکرد از سر تا پای بدنش شل شده آنقدر احساس راحتی و شلی میکرد که دوست نداشت حتی دست خود را حرکت دهد.بعد از چند دقیقه تنفسشان به شکل عادی برگشت.هرچند او فشار بیشتری تجربه کرده بود اما در قلبش رضایت و آرامش موج میزد.وی ووشیان بینی خود را به موهای لان وانگجی چسباند،حسی که آندو را در برگرفته جدای از عطر صندل سفید بوی صابون خوش عطری بود که او را با آن شسته بود.هنوز احساسات شهوانیش آشکار و مشهود بودند.

وی ووشیان همه چیزهایی که مدتها بود در ذهن خود مدفون کرده و می خواست بپرسد اما می ترسید را بیاد آورد.حالا که هر دو کنار هم بودند احساس میکرد اعتماد بنفس پرسیدن سوالات را دارد پس با صدایی آرام گفت:«لان جان...بهم گوش میدی؟»

لحظه ای بعد لان وانگجی با یک –اومم–جوابش داد وی ووشیان گفت:«من باید یه چیزی رو بهت بگم.»در حین حرف زدن آرام نفس میکشید:«لان جان ممنونم!»

هزاران حرف در سرش بود نمیدانست از کجا شروع کند.اگر آن زمان که بازگشت لان وانگجی را نمیدید نمیدانست الان چه بر سرش می آمد.در حقیقت اگر تنها و سرگردان می ماند هم برایش بد نبود اما در هر حالت او باور داشت هیچ چیزی خوب تر از این باهم بودن برایش رخ نمیداد.بدبختانه او متوجه نبود که بدن لان وانگجی با شنیدن حرفهایش خشک شده....آن گرمای طوفانی در حال عقب نشینی بود. سر وی ووشیان هنوز گیج میرفت و با پریشانی میگفت:«توی هر دو زندگیم خیلی کمکم کردی...میدونم تو...واقعا باهام مهربونی... تو واقعا بی نظیری جدای از اینکه خیلی ازت ممنونم دیگه نمیدونم چطوری باید اینو بگم بهت...با این حال دربرابر تو..حس میکنم...حس میکنم...»

ولی منظورش اصلا اینها نبود او هیچ گاه به کسی ابزار علاقه نکرده بود.حتی آدمایی به پرویی او هم کمی خجالت زده میشدند.او تنها توانست چند کلمه تکراری بگوید و در حالیکه سعی داشت چند کلمه جدی و صمیمانه درست و حسابی را کنار هم جمع کند و بزبان بیاورد لان وانگجی سریع او را هل داد.با این حرکت ناگهانی وی ووشیان با پشت روی تخت افتاد چشمانش از شگفتی باز شده و نمی توانست حرکت کند.لان وانگجی در طرف دیگر سر پا ایستاده بود.سینه اش محکم بالا و پایین میرفت با تندی نفس میکشید.آندو در سکوت بهم خیره شدند بعد لان وانگجی اولین حرکت را انجام داد.

رنگ از صورتش پریده بود.او تکه ای پارچه سفید از روی زمین برداشت تا وی ووشیان خودش را با آن بپوشاند.بعد رفت تا چیزی برای پوشاندن خود بیابد.وی ووشیان هنوز گیج میزد تقریبا اتفاقی که رخ داده بود را باور نداشت.با یک حرکت،لحظه رویایی تبدیل به کابوس شد.حس میکرد سطلی آب سرد روی سرش ریخته اند یا اینکه کسی با شدت تمام به صورتش سیلی زده،وقتی توانست دهان باز کند و حرف بزند با صدایی گرفته گفت:«لان جان...تو ....بیداری؟»

لان وانگجی که بالاخره لباس پوشیده بود.دور تر از او گوشه ای نشسته و پیشانی بند خود را با دست راست صاف میکرد.سرش را برگرداند و با نگاهی به اتاق درهم پشتش را به وی ووشیان کرد و لحظه ای بعد با صدایی آرام گفت:«امم»

اگرچه وی ووشیان نمیدانست لان وانگجی از کی بیدار شده اما اکنون بیدار بود و واکنش لان وانگجی تنها بیانگر یک چیز بود: او نمیخواست آنچه که در حال انجامش بودند را ادامه دهد...او حتی نمیخواست به آنچه وی ووشیان در حال گفتن بود هم گوش بدهد...وی ووشیان بالاخره دریافت که چه کار وحشتناکی کرده است.....

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم دختری با ماسک شیشه ای